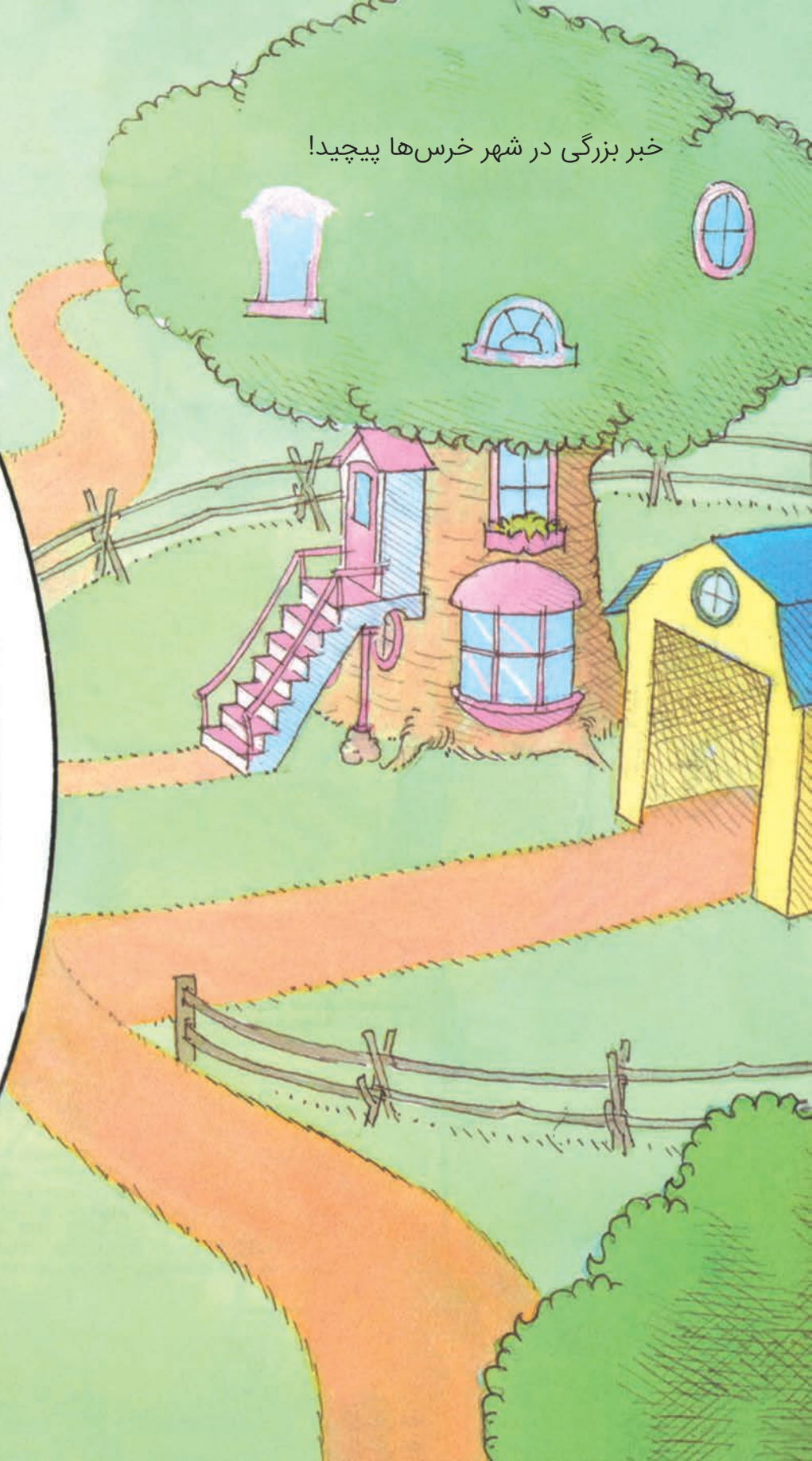


خبر بزرگی در شهر خرس‌ها پیچید!



خانواده‌ی خرسی که در خانه‌ی درختی بزرگ در پایین جاده‌ی
خاکی آفتابی زندگی می‌کردند، یک عضو جدید دارند: یک دختر
کوچولو به اسم خرس‌عسلی. چه بامزه! چه هیجان‌انگیز!

چه اعصاب‌خردکن!



انگار ننی فقط داشت

بادگلو می‌زد،



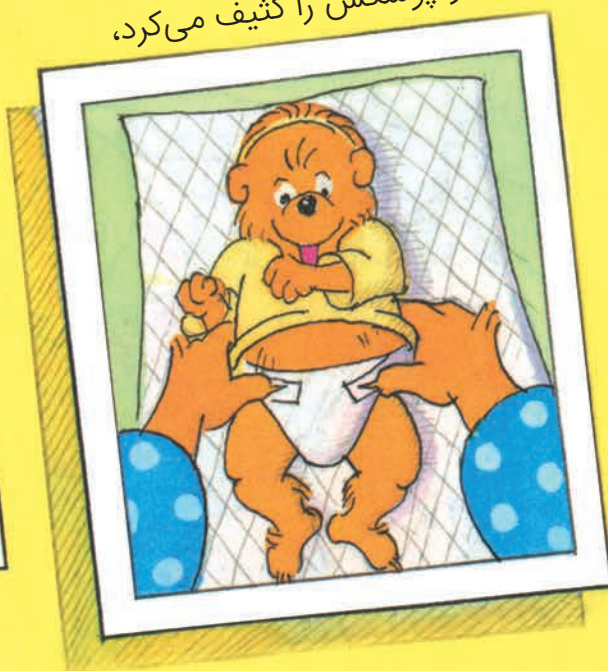
غذا می‌خورد،



گریه می‌کرد،



و پوشکش را کثیف می‌کرد،



تف می‌کرد.



و وقتی هم این کارها را نمی‌کرد، مدام

بغل می‌خواست،



بازی می‌خواست،



شلوغ می‌کرد.



و غان و غون می‌کرد،



و وقتی هم این کارها تمام می‌شد، باید خرید
می‌کردند و خرید می‌کردند و باز هم خرید می‌کردند
تا چیزهایی که نی‌نی لازم دارد را آماده کنند.



لااقل از نظر خواهرخرسی که این شکلی بود.



برادرخرسی درک می‌کرد که نی‌نی‌ها مراقبت زیادی لازم دارند. وقتی خواهرخرسی تازه به دنیا آمده بود برادرخرسی همه‌ی این کارها را دیده بود. ولی برای خواهرخرسی، دیدن یک نی‌نی جدید توی خانه چیز جدیدی بود و او هم خیلی از این موضوع خوشحال نبود.